



۲۰۱۷/۰۱/۰۷



پوهندوی آصف بهاند

د مریم امرخیلي غزل

دویمه برخه

«زه د هغو پیغلو دردیډلي چيغه یم، چي په ستوني کي خپ، خپ

ژاري او چيغې يې هيڅوک نه اوري. غواړم د هغوی

پټه، پټه ژرا په داسې ياغي چيغې بدله کړم، چي

له شرقه تر غربه يې ناره د تولي نړۍ تر

غورونو پورې و رسيزي.»

(مریم امرخیلي)



هغومره چي ما له هیواد والو، په خپله له مریم امرخیلي او میدیا نه د مریم امرخیلي په باب اوریدلي وو، د ا مالومات ما ته د قناعت وړ ونه گرځید، نو ځکه مې د یوه څیړونکي په توگه د نوي نسل د روزني د دی پیاوړي غړي او لا سر لارې د ښې پیژندنې په موخه، نورو پټو ته هم سر ور ښکاره کړ. په نوو آدرسونو کي ډیری مالومات د دي په باب هماغه وو، چي د دي له لوري را لیږل شوي وو، خو په ځینو آدرسونو کي مې د دي په هکله دا نوي شیان و موندل:

د پاڼو شمیره: له 1 تر 4

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پټه له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکني د لیکنيزي ښې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله لیکنه له رالیږلو مخکي په څیر و لولئ

دلته په اروپا کې د لومړي ځل له پاره د مريم امرخيل په باب کومه ليکنه او مالومات چې زما تر سترگو شول، هغه په «afghanasamai» وپيپانه کې د بناغلي حميد عبيدي په قلم په هنرمندانه ډول هغه ليکل شوي مقاله وه چې د مريم د ژوند ډيرو مهمو برخو ته يې اشاره کړې وه. ده په اروپا کې له هر چا مخکې د مريم امرخيل د ژوند، زدکړو، کارونو او ستونزو په باب، د مريم له عيني ژوندانه او بيوگرافي او بشايي انټريوگانو نه په استفادې سره يوه داسې مقاله برابره کړې ده چې هم حقيقت لري او هم په ماهرانه ډول د هنر توومنه ور اضافه شوې ده. بناغلي عبيدي دا مقاله په افغان آسمايي وپيپانه کې خپره کړې ده. زه يې دلته د اړتيا له مخې ډيره برخه را اخلم:»

مريم و کليد های جادویی اش

کودکي و فرصت بازي های کودکانه را فقر از مريم ربوده بود. «از مکتب که میآمدم و نان چاشت را میخوردم با زنان و کودکان همسایه به قالینبافی می پرداختم. پس از آن میرفتم و علف جمعآوری میکردم. شب در نور چراغک تیلی دست ساخت مادرم درس هایم را میخواندم.»

او که در کمپ مهاجران افغان در پیشاور زنده گی می کرد از طریق مسجد با مکتب آشنا شد. «زمانی که پدرم مرا به مسجد نزدیک خانه برد تا نزد ملا قرانت قران شریف را بیاموزم با زینب آشنا شدم. زینب به مکتب هم می رفت. او از مکتب قصه هایی میکرد که در دلم شوق رفتن به مکتب را برانگیخت.»

یک روز ملای مسجد از لیاقت و کوشش من نزد پدرم توصیف بسیار نموده بود. پدرم وقتی به خانه آمد برایم گفت هر تحفه یی که از او خواسته باشم برایم تهیه خواهد کرد. من گفتم که هیچ تحفه یی نمیخواهم و خواهش کردم که مرا به مکتب داخل کند. پدرم خواهش مرا پذیرفت. در همان سال اول نه تنها اول نمره صنف شدم، بل چون هر مکتبی را میتوانستم روان بخوانم، به نام بلبل شهرت یافتم.»

وقتی خانواده تصمیم گرفت تا به افغانستان برگردد، ذهن مريم را این پرسش نیش میزد که در افغانستان مکتب وجود دارد یا خیر. هنگام وداع معلمانش او را در آغوش گرفته و گریسته بودند. و او خود نیز نگران بود. شش خانواده دار و ندار شان را در یک لاری بار کردند و در حالی که خود بر فراز بارها نشسته بودند، به سوی افغانستان حرکت کردند. مريم هفت ساله نیز در حالی که کتاب های مکتب و پارچه اول نمره گی فراغت از صنف اول را در آغوش میفشرد، در کنار خانواده اش نشسته بود. «هر جا که پولیس ها برای تفتیش به موتر بالا میزدند، من پشتی کتاب ها و پارچه مکتبم را برای شان نشان میدادم. در تمام راه ترانه هایی را که در مکتب یاد گرفته بودم میخواندم و گرچه عابرین کنار جاده را نمی شناختم با آنان خداحافظی میکردم. ما به وطن بر میگشتیم. آن وقت هنوز تعریفی برای وطن نداشتم. و اما این قدر میدانستم که ما چون افغان هستیم به افغانستان تعلق داریم و افغانستان به ما تعلق دارد.»

وقتی به دهکده آبابی اش در وردک رسیدند، مريم در جستجوی مکتب شد. «خوشبختانه در آن حوالی مکتب وجود داشت؛ و اما، بسیار دور از خانه ما. از سه قریه باید میگذشتم تا به مکتب برسم. فاصله یگانه مشکل رفتن دختران قریه ما به مکتب نبود. از قریه های همجوار یک تعداد دختران به مکتب می رفتند. و اما، از قریه ما هیچ دختری به مکتب نمی رفت. برخی افراد با نفوذ بر پدرم نیز فشار می آوردند تا نگذارد من به مکتب بروم. دلیل شان این بود که دختران اگر مکتب بروند، چشم سفید خواهند شد. در این جا نیز مانند زمان مهاجرت به علاوه مکتب، به مسجد نیز می رفتم و علاوه از آوردن علف برای گاو مان، به کار بافنده گی نیز میپرداختم. ملای مسجد ما از این که میدید من ننتمها قرآن شریف را درست قرائت میکنم، بل همچنان کتاب های دیگر چون گلستان، بوستان و پنج گنج را هم میخوانم، مرا مورد تشویق قرار داد. ملا به مردان قریه ما میگفت که هیچ بچه یی- حتا آنانی که چند سال از او بزرگتر اند- در درس به مريم رسیده نمیتواند. همان بود که گپ های من و پدرم برای تشویق مردم به خاطر فرستادن دختران شان به مکتب گوش های شنوا یافت. به این ترتیب میان خانواده ها نوعی مسابقه و همچشمی برای فرستادن دختران شان به مکتب آغاز گردید- نتیجه این که همه دختران قریه ما شامل مکتب شدند.»

او در دنیای آرزوهای خود غرق بود که مصیبت دیگری سر راهش پدید آمد. «یک روز صبح که با دختران دیگر با شوخی و بازي و خوشی و خنده راهی مکتب بودم، در نیمه راه مرد بد خلقی با تندى به ما گفت: خوب شد که مکتب را برای تان سوختاندند. حالا پیش از این که برای خود تان هم چیزی واقع شود بروید به خانه های تان. دختران دیگر از ترس و وحشت به سوی خانه های شان رفتند. من با یک خواهرخوانده ام با دلهره راه مان را به طرف مکتب ادامه دادیم. به مکتب که رسیدیم دیدم که خیمه ها، سطرنجی ها، تعمیر اداره مکتب و تحویلخانه در کام آتش سوخته بودند. ما را نمی گذاشتند که داخل محوطه مکتب شویم. و اما من با سر معلم یک جا داخل مکتب گردیدم. آن جا کنار نل آب نشستم و تا میتوانستم گریه کردم.» بلی در سال ۱۳۸۶ طالبان مکتب را به آتش کشیدند و خوشی و امید مريم و ۱۱۰۰ دختر دیگر هم مکتبی اش را به غم مبدل ساختند. پس از این حادثه اکثریت دختران از ترس دیگر به مکتب نرفتند. به این ترتیب شمار شاگردان هر صنف از بیست تن به چهار تن کاهش یافت. مريم در صنف نهم

بود که ریاست معارف دروازهٔ مکتب را بست و گفت توانایی پرداخت معاشات معلمان را برای تعداد اندک شاگرد ندارد.

و اما، مریم تسلیم سرنوشت نشد، بل سعی کرد بار دیگر خود سرنوشت خویش را رقم بزند. او به کابل رفت تا در آن جا مکتب را تمام کند. ولی دخترک دهاتی با استعداد و عاشق درس و مکتب در کابل با دشواری های دیگری رو به رو گردید. «زمانی که به کابل آمدم، دختران جرار و جسور کابلی، جرأت را نیز از من گرفتند. نه بر زبان دری تسلط داشتم، نه لباس و بکس شیک و نه قلم و کتابچه های خوب و فیشنی.

در چنین کلان و کهنه بی که نمی دانم مادرم از کجا تهیه کرده بود، خودم هم خود را گم کرده بودم. از نظر سن و سال نیز نسبت به همصنفانم خورده سال تر بودم.

با آن ریخت و لباس، من موضوع شوخی و ریشخند همصنفانم شدم. اذیت و آزار به حدی بود که مرا به جان آورد. و اما، در این جا معلمان نه وقت داشتند و نه علاقه تا به مشکلات شاگردان برسند. زمانی که در کابل شامل مکتب شدم، به امتحانات زمان کمی مانده بود. تصمیم گرفتم بروم نزد معلم زبان پشتو - زیرا فکر کردم کم از کم او گیم را بهتر خواهد فهمید. ولی از طالع بد، با سر معلمه مواجه شدم. او بدون گپ و سخن یک سیلی بر رویم زد و گفت: تو این جا چی میکنی؟!

کوشیدم برایش بفهمانم که من تازه شامل این مکتب شده ام. او با حیرت پرسید که با این سن و سال کم چه گونه ممکن است من شاگرد آن مکتب باشم. خوب به هر رو، با هم صحبت کردیم...».

و مریم که عادت نداشت در برابر مشکلات تسلیم شود، برای هر مشکلی راه حلی می یافت. او که در خامکدوزی و خیاطی مهارت داشت، میکوشید تا نیازمندی های مکتب - از لباس تا پول کتاب و کتابچه و نیازمندی های دیگر - را از فروش محصولات دستی خودش تأمین کند. زبان را هم یاد گرفت. «پیوسته جملات تازه بی را که از دیگران میشنیدم با خود تکرار میکردم: خوب استی، جور استی، کجا میروی، نام تو چیست، نام من مریم است... و چنین بود که بالاخره زبان را یاد گرفتم.»

آنچه در کابل میدید برایش تازه گی داشت. «این که دختران با پتلون گننت و گذار میکردند و کسی برای شان چیزی نمی گفت برابم بسیار جالب بود. آرایش موهای معلمان ما هم مرا حیرت زده میساخت. جالب ترین سرگرمی برای دیدن تلویزیون بود...»

وقتی مریم مکتب را تمام کرد و با سپری کردن امتحان کانکور شامل پوهنتون شد، مشکل دیگری سر راهش قرار گرفت؛ و اما، او این مشکل را به چانسی برای تمام خانواده اش مبدل ساخت. «پدرم از این که من به جای طب شامل فاکولتهٔ ادبیات شده بودم سخت ناراض بود. ادبیات انتخاب دلخواه خودم بود و به جای تسلیم شدن به خواهش پدرم، تسلیم خواست دل خودم شده بودم. پدرم نمی خواست به من اجازه بدهد که در کابل بمانم و به تحصیل در رشتهٔ ادبیات بپردازم. من پیشنهاد غافلگیر کننده بی به پدرم کردم. گفتم در کابل خانه گکی را به کرایه خواهم گرفت تا او هم با مادرم و خواهران و برادرانم به کابل بیایند. این طرح از نظر پدرم بیخی غیر عملی بود. مسألهٔ اصلی برای او این بود که پول کرایهٔ خانه و مصارف خانواده را از چه مدرکی تهیه خواهیم کرد. پولی را که از فروش محصولات خیاطی به دست آورده بودم، پیشش نهادم و گفتم در آینده نیز میتوانیم از این راه و کارهای مناسب دیگر پول کرایهٔ خانه و نیازمندی های دیگر را تهیه کنیم. او میدانست که گزافه گو و بی سنجش نیستم. بالاخره راضی شد. همه چیز را از صفر شروع کردیم و کم، کم توانستیم خانه گکی را که حالا داریم بسازیم. در این میان پدرم نیز که مکتب را پس از صنف نهم در اثر مشکلات پیش آمده ترک کرده بود، دو باره درس خواند و بالاخره دارالمعلمین را تمام کرد و اکنون در مکتبی که به کوشش خودش تاسیس شده به حیث تحویدار کار میکند. خواهران و برادرانم نیز مصروف درس و تحصیل اند. میتوانم بگویم که ما یک خانوادهٔ خوشبخت هستیم. خوب یگانه کمبودی که داریم دوری از پدر و مادر است. پدرم و مادرم به زنده گی دهاتی عادت دارند و در کابل دلتنگ میشوند. آنان ترجیح داده اند تا در همان دهکدهٔ آبایی مان زنده گی کنند.»

مریم که بیست بهار را پس از بیست زمستان دیده، سال گذشته از فاکولتهٔ ادبیات فارغ گردید. او اکنون در یک رادیوی محلی که در ولایات پکتیا، پکتیکا و خوست شنیده می شود، دو برنامه برای زنان دارد: یکی در مورد مشکلات خانواده گی و دیگری برای مصاحبه با فعالان حقوق زن و فعالان جامعهٔ مدنی. او همچنان مالک و مدیر یک شرکت خیاطی است. «دستگاه خیاطی را با استفاده از قرضهٔ کوچک یکی از خویشاوندانم زمانی که هنوز در مکتب بودم ایجاد کردم. حالا این شرکت خیاطی برای ۲۵۰ زن که در مناطق دور افتاده و نا امن زنده گی میکنند، زمینه کار را فراهم ساخته است. شرکت برای این زنان مواد خام تهیه کرده و محصولات معین خامکدوزی و خیاطی را فرمایش میدهد و این محصولات را در بازار به فروش می رساند. از پول فروش محصولات هم مزد کار این زنان پرداخت میگردد و هم برای شان مواد خام مورد نیاز تهیه و فرستاده میشود. اکنون تولیدات شرکت «زرتار» به علاوهٔ بازار داخلی در یک پیمانۀ کوچک در هند، استرالیا، اوکراین و روسیه نیز به فروش میرسد. خوب امیدوارم با توسعهٔ بازار فروش تولیدات شرکت، باز هم بتوانم برای تعداد بیشتر زنان زمینه کار را مساعد بسازم.»

رنج و ناداری که مریم خود مزه آن را چشیده در او رویای کشور و جامعه بی را ایجاد کرد که همه در آن از رفاه برخوردار باشند. «در کودکی بزرگترین آرزویم این بود که پادشاه شوم و آن گاه برای مردم خانه بسازم. پیرامون خانه ها باغ ها و پارک های سبز بسازم که در وسط آن ها مکاتب باشند تا دختران و پسران بتوانند با جرأت و خوشی به مکتب بروند. در خیالاتم در باغ ها کشتزارهای شفتل نیز وجود داشتند تا گاوها در آن ها بچرند و کودکان و زنان برای آوردن علوفه برای گاوها به زحمت نشوند. ساختن فابریکات و فروشگاه ها و چیزهای دیگر که هم برای همه کار ایجاد شود و هم نیازمندی های مردم مرفوع گردند نیز شامل خیالاتم بودند. کوتاه این که آدم خیالپرداز و خوشبین بودم. حالا که بزرگ شدم ام میدانم که تنها در حد توانم میتوانم برای خودم و دیگران کار مفیدی انجام بدهم. میدانم که هیچ کس و حتا پادشاهان و زمامداران نیز به تنهایی نمی توانند همه این کارها را انجام بدهند. امروز رویاهای واقعبینانه تری دارم. آرزویم این است که زنان توانایی های خود را دریابند، این توانایی ها را به کار بیندازند و اطمینان به نفس کسب کنند. زنان باید این پنداشت نادرست را که آنان را «ناقص العقل» تعریف میکند از ذهن بزدایند. زنان با تبارز و اثبات توانایی های خود موفق خواهند شد این پنداشت نادرست را از ذهنیت جامعه نیز بزدایند. زنان میتوانند زنده گی خود، خانواده و جامعه را تغیر بدهند. من از روی تجربه خود اگر بگویم میتوانم بر آرزو، اراده، آموزش و استواری به حیث کلید باز کردن راه به سوی آینده تأکید ورزم...»

د دویمی برخی پای

د پانو شمیره: له 4 تر 4

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بنی پازوالی د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو لو مخکې په خیر و لولئ